

## مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست

مثنوی معنوی مولانا

هر که یوسف دید جان کردش فدی

هر که گرگش دید برگشت از هدی

مرگ هر یک ای پسر هم‌رنگ اوست

پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

پیش ترک آینه را خوش رنگیست

پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار

آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

روی زشت تست نه رخسار مرگ

جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست

ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای

ور حریر و قزدری خود رشته‌ای

دانک نبود فعل هم‌رنگ جزا

هیچ خدمت نیست هم‌رنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار

کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق

وین همه سیمست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جایی تهمتی  
کرد مظلومت دعا در محنتی  
تو همی گویی که من آزاده‌ام  
بر کسی من تهمتی نهاده‌ام  
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر  
دانه کشتی دانه کی ماند به بر  
او زنا کرد و جزا صد چوب بود  
گوید او من کی زدم کس را بعود  
نه جزای آن زنا بود این بلا  
چوب کی ماند زنا را در خلا  
مار کی ماند عصا را ای کلیم  
درد کی ماند دوا را ای حکیم  
تو به جای آن عصا آب منی  
چون بیفکندی شد آن شخص سنی  
یار شد یا مار شد آن آب تو  
زان عصا چونست این اعجاب تو  
هیچ ماند آب آن فرزند را  
هیچ ماند نیشکر مر قند را  
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت  
شد در آن عالم سجود او بهشت